* بسم الله الرحمن الرحيم *

سرشناسه: آل‌احمد، جلال، ۱۳۰۲ – ۱۳۴۸ .
Al Ahmad, Jalal, 1923-1969.
عنوان و نام پدیدآور: پنج داستان/ جلال آل‌احمد.
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۴۰۳.
شابک: ۲-۲۴۷۸-۰۰-۹۶۴-۹۷۸
یادداشت: چاپ دوم، ۱۴۰۵
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی – قرن ۱۴
Short stories, Persian - 20th century
رده‌بندی کنگره: PIR۷۹۳۴
رده‌بندی دیویی: ۳/۶۲ فا۸
شماره کتابشناسی ملی: ۹۹۵۶۸۰۷

پنج داستان



پنج داستان

صادق هدایت

چاپ: دوم، ۱۴۰۵| ۵۰۰ نسخه

مدیریت هنری: آژانس خلاقیت خانهٔ ایده | چاپ و صحافی: کوثر

دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی، تقاطع خیابان سعدی، پلاک ۲

شمارهٔ تماس:۲-۳۳۹۰۰۷۵۱ | کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

همهٔ حقوق مادی و معنوی این کتاب برای مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر محفوظ است.

amirkabirpub.ir

مقدمه

پنج داستان عنوان یکی دیگر از مجموعه‌داستان‌های جلال آل‌احمد است که سه داستان اول آن درواقع مجموعه‌ای اپیزودگونه هستند و هرکدام چند ماجرا از زندگی راوی داستان، که پسربچه‌ای به نام عباس، پسر یک آخوند است. داستان اول با عنوان *گلدسته‌ها و فلک* شرح شیطنت‌ها و کنجکاوی‌های کودکانهٔ عباس است. حس کنجکاوی کودکانه مدام او را تحریک می‌کند که از گلدستهٔ نیمه‌کارهٔ مسجد کنار مدرسه بالا برود و برای رسیدن به این هدف؛ خطراتش را هم به جان می‌خرد و حتی از فلک شدن ناظم مدرسه هم ترسی به خود راه نمی‌دهد و وقتی موفق می‌شود، مجازاتش را هم به‌راحتی می‌پذیرد. راه یافتن و رفتن به بالای گلدسته تمام ذهنش را پر کرده و برایش به‌صورت یک هدف درآمده است. البته این داستان مقدمه‌ای برای شناخت خانوادهٔ عباس است تا در داستان‌های دوم و سوم با آشنایی به شخصیت‌ها، سراغ آن‌ها برویم.

داستان دوم، *جشن فرخنده* اعتراض‌نامه‌ای علیه کشف حجاب رضاشاهی و طرح انجمن آزادی بانوان است که به عقیدهٔ نویسنده با این طرح نه‌تنها هیچ آزادی‌ای به زنان داده نمی‌شود؛ بلکه باعث اسارت و محدودیت

بیشتر زنان هم هست؛ زیرا زنانی که در خانواده‌های مذهبی و بااعتقاد زندگی می‌کنند، اعتقاد و باور دینی چنین خانواده‌هایی به آنان حتی اجازهٔ خروج از خانه را نمی‌دهد و به‌ناچار باید همیشه درون خانه زندانی شوند و نیز اعتقاد خودشان هم مانع از حضورشان در جامعه می‌شود؛ زنانی هم که در خانواده‌هایی که چنین قید و بندهایی ندارند زندگی می‌کنند، باز هم گرفتار اسارتی از نوع لاقیدی و بی‌بندوباری و تقلید از کشورهای به‌اصطلاح متجدد می‌شوند. پس در هر صورت، با این طرح دولت، اسارت و محدودیت‌شان بیشتر از پیش خود را نشان می‌دهد. اعتراض جلال از این است که اگر طرح، آزادی زنان را شعار می‌دهد، چرا نباید خودش نوع پوشش خود را انتخاب کند و مأموران حکومتی و آجان‌ها باید به‌زور این آزادی را به آنان تحمیل کنند و چادر از سر زنان بردارند! و آیا اصولاً می‌شود آزادی را به‌زور به کسی داد؟ آیا این اعمال فشار و زور خود نوعی سلب آزادی نیست؟

داستان سوم، *خواهرم و عنکبوت* باز هم ماجرایی دیگر از زندگی راوی داستان است. خواهر عباس به بیماری سرطان مبتلا شده و اکنون سرطان آنقدر پیشرفته شده که دیگر امیدی به زندگیش نیست و زمین‌گیر شده است. شوهرش هم او را به خانهٔ پدریش برگردانده و فقط هر روز به او سر می‌زند و ساعتی کنارش به دلداری می‌نشیند؛ اما درواقع او نیز در انتظار مرگ اوست. بالای تخت دختر، عنکبوتی تار تنیده و عباس که از این عنکبوت بدش می‌آید، تنها به خاطر آنکه آن را مایهٔ سرگرمی خواهر زمین‌گیرش می‌بیند، کاری به کارش ندارد؛ اما مدام در این فکر است که آن را از بین ببرد و حتی به حال مگس‌هایی که در دامش افتاده‌اند، دل می‌سوزاند.

عنکبوت در این داستان نماد مرگ است که دام‌هایش را برای شکار

زندگی زنده‌ها تنیده است و زنده‌هایی ناخودآگاه در دامش گرفتار آمده‌اند، بی‌هیچ قدرت تحرکی در انتظار مرگ هستند. خواهرش نیز اکنون در دام مرگ گرفتار آمده و به انتظار مرگ، لحظه‌های زندگیش را یکی پس از دیگری می‌کشد. این‌ها جسماً زنده‌اند؛ اما زنده‌هایی که حتی نزدیک‌ترین بستگانشان هم از دست او خسته شده و در دل آرزوی مرگ او را می‌کنند؛ هرچند در ظاهر مجبورند تا زمانی که نفس می‌کشند تحملشان کرده، از آنان پذیرایی کنند.

شوهر آمریکایی اعتراض و هجویه‌ای علیه غرب‌زدگی و هجوم فرهنگی بیگانگان است. هجوم فرهنگی بیگانگان چنان در رگ و پی اجتماع آن روزگار و شاید کم و بیش در اجتماع کنونی نفوذ کرده که در ذهن مردم تفاخر به ارتباط با خارجیان و تقلید از شیوهٔ زندگی آن‌ها، نوعی تمدن و تجدد تلقی شده و همه سعی دارند که با تظاهر به رفتارهای فرنگی‌مآبانه که صرفاً تقلیدی و کورکورانه و مغایر با آداب و سنت کهن و دیرینهٔ ملی و مذهبی‌شان است، در میان جامعه تفاخر کنند و ارتباط با خارجیان و همنشینی با آنان را نوعی برتری فرهنگی می‌دانند تا جایی که اگر خواستگاری از آن‌طرف مرزهای کشور برای دختر خانواده پیدا شود، حتی درصدد تحقیق برنیامده؛ چشم‌بسته دخترشان را می‌دهند و این را مایهٔ آبرو و تفاخر بین بستگان و آشنایان می‌دانند و عجیب آنکه مورد حسادت اقوام خود نیز واقع می‌شوند؛ درحالی‌که ثروت و گنجینهٔ فرهنگی خود را که تمدنی دیرینه برایشان به میراث گذاشته، مایهٔ آبروریزی و تحجر خود می‌دانند. در این داستان دختری از طبقهٔ بالا به ازدواج مردی آمریکایی درمی‌آید بدون اینکه بداند چه کاره است و وقتی درمی‌یابد که شوهرش گورکن قبرستان است با انزجار و تنفر از او جدا می‌شود؛ اما فرهنگ و رفتاری را که در مدت زناشویی از او یاد گرفته، همچنان در خلق و خوی و آداب معاشرتش برجای مانده است.

جلال در این داستان به غرب‌زدگی جامعهٔ خود اعتراض می‌کند و آن را به عنوان معضلی برای عقب‌مانده بودن اجتماعش بررسی می‌کند.

خونابهٔ انار داستان دو لاشخور است که همیشه منتظر مرگ آدم‌ها می‌نشینند تا به نوایی برسند. از این دو لاشخور یکی پیر و باتجربه و دیگری جوان و خام که حرص و طمع او را به کام مرگ می‌کشاند؛ اما لاشخور پیر که سال‌های زیادی از عمرش را با بردباری و کوله‌باری از تجربه گذرانده و قناعت را آموخته، همچنان به زندگی خود ادامه می‌دهد. اما انار طبق یک باور قدیمی نماد زندگی است و گذشتگان با مرگ بستگان خود، اناری را بر زمین می‌کوبیدند که یعنی رشتهٔ یک زندگی از هم گسیخته شده است. لاشخور پیر نیز با خوردن دانهٔ انار در واقع دانه‌ها و رشتهٔ زندگی را می‌بلعد و این باعث طولانی شدن عمرش می‌شود؛ اما لاشخور جوان که به باورهای دیرینه اعتقادی ندارد و درپی تنوع‌طلبی و لذّت است، سرانجام نصیبی جز مرگ نمی‌برد!

سیدعلی شاهری

گلدسته‌ها و فلک

بدیش این بود که گلدسته‌های مسجد بدجوری هوس بالارفتن را به کلهٔ آدم می‌زد. ما هیچ‌کدام کاری به کار گلدسته‌ها نداشتیم؛ اما نمی‌دانم چرا مدام توی چشممان بودند. توی کلاس که نشسته بودی و مشق می‌کردی یا توی حیاط که بازی می‌کردی و مدیر مدام پاپی می‌شد و هی داد می‌زد که: «آگه آفتاب می‌خوای این‌ور، آگه سایه می‌خوای اون‌ور.»

و آن‌وقت از آفتاب که به سمت سایه می‌دویدی یا از سایه به طرف آفتاب، بازهم گلدسته‌ها توی چشمت بود. یا وقتی عصرهای زمستان می‌خواستی آفتابه را آب کنی و ته حیاط، جلوی ردیف مستراح‌ها را در یک خط دراز آب بپاشی تا برای فردا صبح یخ ببندد و بعد وقتی که صبح می‌آمدی و روی باریکهٔ یخ سر می‌خوردی و لازم نداشتی پیش پایت را نگاه کنی و کافی بود که پاها را از چپ و راست از هم باز کنی و میزان نگهشان بداری و بگذاری که لیزی روی یخ تا آخر باریکه بکشاندت؛ یا وقتی ضمن سریدن، زمین می‌خوردی و همان‌جور درازکش داشتی خستگی درمی‌کردی تا از نو بلند شوی و دورخیز کنی برای دفعهٔ بعد و در هر حال دیگر که بودی، مدام گلدسته‌های مسجد توی چشم‌هات بود و مدام به کله‌ات می‌زد که ازشان بالا بروی.

خود گنبد چنگی به دل نمی‌زد. لخت و آجری با گله به گله سوراخ‌هایی برای کفترها، عین تخم‌مرغ خیلی گنده‌ای از ته بر سقف مسجد نشسته بود؛ نخراشیده و زمخت. گنبد باید کاشی‌کاری باشد تا بشود بهش نگاه کرد؛ عین گنبد سیدنصرالدین که نزدیک خانهٔ اولی‌مان بود و می‌رفتیم پشت‌بام و بعد می‌پریدیم روی طاق بازارچه و می‌آمدیم تا دوقدمیش و اگر بزرگ‌تر بودیم، دست که دراز می‌کردیم، بهش می‌رسید؛ اما گلدسته‌ها چیز دیگری بود. با تن آجری و ترک‌ترک و سرهای ناتمام که عین خیار با یک ضرب چاقو کله‌شان را پرانده باشی و کفه‌ای که بالای هرکدام زیر پای آسمان بود و راه‌پله‌ای که لابد در شکم هرکدام بود و درهای ورودشان را ما از توی حیاط مدرسه می‌دیدیم که بیخ گلدسته‌ها روی بام مسجد سیاهی می‌زد. فقط کافی بود راه‌پلهٔ بام مسجد را گیر بیاوری. یعنی گیر که آورده بودیم؛ اما مدام قفل بود و کلیدش هم لابد دست مؤذن مسجد بود یا دست خود متولی. باید یک‌جوری درش را باز می‌کردیم؛ وگرنه راه‌پلهٔ خود گلدسته‌ها که در نداشت. از همین توی حیاط مدرسه هم می‌دیدی.

بدی دیگرش این بود که نمی‌شد قضیه را با کسی در میان گذاشت. من فقط به موچول گفته بودم؛ پسر صدیق تجار؛ که مرا سال پیش به این مدرسه گذاشت، یعنی یک‌روز صبح آمد خانه‌مان و در را که به رویش باز کردم، گفت: «بدو برو لباس‌های تمیزتو بپوش و بیا. فهمیدی؟» حتی نگذاشت سلامش کنم؛ که دویدم رفتم تو و از مادرم پرسیدم که یعنی فلانی چه‌کارم داره؟ و مادرم گفت: «به‌نظرم می‌خواد بگذاردت مدرسه.» و آن‌وقت کت و شلواری را که بابام عید سال پیش خریده بود و از صندوق درآورد و تنم کرد و فرستادم اتاق بابام. داشتند از خواص شال گسکر حرف می‌زدند. بابام مرا که دید، گفت: «برو دست و روت‌رم بشور، بچه.» که من درآمدم. صدیق تجار را می‌شناختم. حجره‌اش توی تیمچهٔ حاج‌حسن بود و عبای